

آ. انلیار

کابوس



جزیره شاهی

برای مردم جزیره ی شاهی

آنها با اسبهای سنگی آمدند  
دریاچه را نوشیدند  
و رودخانه ها را به بند کشیدند...!  
آنتلیار

«... لاجین Laçın با اسب می تاخت. ناگهان "گهر" kəhər ایستاد. دستهایش را به هوا بلند کرده و شیهه ی ترسناکی کشید. او به زمین افتاد. و اسب رم کرده خود را به بیراهه زد.

لاچین میدید: دسته ای سوار که صورتکهای ترسناکی به چهره دارند، ملبس به جامه ی سیاه و گشاد، بلند و آستین کوتاه، روی اسبان خاکستری و رنگارنگ، ساطور به دست، به سوی او میتازند.

گرد و غبار غلیظی از زیر سم اسبان به هوا بر میخواست. آنها هر چه نزدیکتر میشدند، چشمان لاجین از وحشت گشادتر میشد. انگار میخواستند از حدقه بیرون بزنند. خواست چشمهایش را ببندد نتوانست. خواست با دست اش، جلو چشمانش را بگیرد نتوانست. احساس میکرد کم مانده زیر سم اسبان له و لورده شود. به زحمت خود را از میانه ی راه به کنار کشید و به تخته سنگی که در کنار ساحل "آدا" ada بود تکیه داد.

میدید: هوا تاریک شده، مردم دسته دسته فانوس به دست رو به سوی کوه فرار میکنند. صدای شبیون و فریاد به گوش میرسید. روی زمین پرنندگان سر کنده با فوران خون جست و خیز میگردند. باد تندی غبار نمک را بر سر و صورتش می پاشید. روی قله ی کوه چراغها به آرامی از پی هم خاموش می شدند. جسد پرنندگان در اطراف پخش شده بود. مدت کوتاهی گذشت. سر و صدا خوابید. و به دنبال آن سکوت سنگینی اطراف را دربر گرفت.

میدید: سوارهای نقابدار از اسب پیاده شده، و مجهز به قمه و شلاق و حلقه ی طناب دار، در چند قدمی، به او نزدیک میشوند. بلند بلند داد کشید:

« گم شید! برید گم شید! »

و در بازتاب صدای خود از حال رفت.

مارهای سمی در امتداد راه روی چمن و خاک میلغزیدند.

لاچین دختری ست قد متوسط و لاغر، با چهره ای کشیده و آفتاب سوخته و رنگ پریده، ابروان قلمی و لب و بینی خوش تراش، و چشمان پرفرغ؛ که در اولین نگاه، معصومیت و مهربانی را به دل می نشاند.



گیسوان قهوه بی بافته اش از زیر چارقد آبی و گلدار بیرون زده و پیراهن سرخی با گل‌های سفید تن او را تا پایین زانو می پوشاند؛ و کفشهای راحتی و سرمه ای به پادارد.

او در سارای saray زندگی می کند. در پر جمعیت ترین روستای آدا .  
"آدا" با طبیعت زیبای کوهستانی در میان آبهای شور دریاچه قرار دارد. در گذشته با کاهش آب رودخانه ها، هنگام تابستان، تبدیل به شبه جزیره می شد. و مردم از راه خشکی با شهرهای اطراف آمد و شد می کردند. اهالی، در چند روستای بزرگ و کوچک جا گرفته و به کار کشاورزی و دامداری و کار در کشتی و باغداری مشغول بودند. از چشمه های فراوانش آب آشامیدنی گوارایی می تراوید و محیط سرسبزی داشت. پرنندگان بومی و مهاجر در میان نیزارهای ساحلی اش تخم میکردند. و کودکان به مدرسه میرفتند.

او بعد از مرگ مادرش ستون دوم خانواده و تکیه گاه پدرش شده بود. احساس میکرد بعد از درگذشت مادر زندگی در آدا خیلی تغییر کرده است. روی رودخانه هایی که به دریاچه میریختند سد زده بودند. بارش باران کاهش یافته و آب پشت سدها مانده بود. تعداد چاههای عمیق روز به روز افزایش یافته و قسمت بزرگی از دریاچه داشت به تدریج خشک می شد! باد به جای فرح بخشی غبار نمک را به همه جا می پاشید. و خشکسالی چهره ی زشت خود را نشان میداد. کلمات بیکاری ، نزدی ، قاچاق . مجازاتهای بیمناک، از صحبت مردم کم نمیشد. دیگر زندگی مثل چرخهای فرسوده ی گاری ز هوار دررفته ای که با جرق - جروق از میان گل و لای عبور کند، نمیگذشت. و حسرت گردش چرخ زندگی به دلها مانده بود.

لاچین آنروز اسب قهوه بی لاغراش، کهر، را از طویله بیرون آورده، و با مهربانی او را نوازش کرده، رویش را بوسیده، و در آغوش اش گرفته بود. لاله، دوست و همسایه ایشان، آنها را دیده و گفته بود:

«دختر کجا میری؟»

«پیش پدرم. تنهاست.»

« مواظب کهر باش! »

«کهر عشق من است.»

و سوار شده به سوی مزرعه رانده بود.

پدرش به او توصیه کرده بود بهتر است در خانه بماند. اما لاچین تاب نیاورده، نهاری آماده کرده بود و میخواست آنرا به پدرش برساند. کرم، پدر لاچین، مشغول درو در مزرعه بود که با شیهه ی کهر متوجه او شد. کهر پریشان سم بر خاک میکشید، و آرام و قراری نداشت. مرد دانست که خبری هست. گفت:

« چه شده، پس چرا تنها آمدی؟ لاچین کو؟ »

کهر با حرکات غیر عادی و مضطرب اش به او فهماند که نباید وقت تلف کند. اما بیش از این نتوانست فکر و احساس خود را نشان دهد. او که بارها شاهد حال بد لاچین بود نتوانست بگوید دارد تنها دل خوشی و آرامش اش را، بعد از بارکشی های طاقت فرسا، از دست میدهد. و این برای او زهر آلود و کشنده است. کسی ندانست با بوسه و صدای نوازشگر این دختر، وقتی سر در بغل او میگذاشت، و یا هنگامیکه او را بر پشت خود داشت، چه احساس زیبایی میکرد؛ و اکنون او چگونه مثل برف ذره ذره ذوب میشد. اگر هم همه اینها را میگفت آیا کسی توان درک احساس گوارای او را داشت؟ نه، کسی ندانست چه در درون کهر، در جوش و غلیان است.

کرم داس را کنار گذاشت. سریع بر پشت اسب نشست و راه افتاد. در راه مثل آدمهای چیز گم کرده همه جا را با نگاههای جویا و نگرانش واری میگرد، که چشم اش به لاچین افتاد. از اسب پیاده شد و کهر را به درختی بست. لاچین بیخ سنگ افتاده بود. او را بغل کرد. عرق پیشانی اش را با دست پینه بسته اش پاک نمود و پرسید:

« لاچین! لاچین! دخترم چی شده؟ »

دختر چشمانش را باز کرد:



« پدر آمدی؟ من می ترسم! » و گریست.  
« از چی می ترسی؟ »

گریه کنان:

« از آدمکها! اسکلنها! پرندگان سر کنده! چراغهای خاموش! تاریکی! باد! غبار  
نمک! »

« دخترم ، چیزی نیست . چیزی نیست که تو از آن به ترسی. »  
« هست . نگذشته اند . باز میایند. میدانم باز میایند . و زهره ترک ام میکنند. دو ماه  
است که ولم نمیکند. شما آنها را نمی بینید ولی من می بینم! هیچکس نمی بیند، ولی  
من می بینم. میگویم ، اما کسی باور نمیکند! همه ترسشان را در خواب رها میکنند،  
ولی من در بیداری آن را حمل می کنم. مثل مادر حامله ای که بچه اش را همه جا با  
خودش حمل میکند. آنها مرا از درون میخورند! نه میتوانم از دستشان فرار کنم و نه  
میتوانم جوابشان را بدهم. لال و بی حرکت. ! پدر، من خورده و تراشیده میشوم! »  
« چرا باور میکنم. باید مقاومت کنی. سعی کن نشانشان بدهی که نمی ترسی. »

«ایکاش پیش از مادرم می مردم! »

«نه! این حرف را نزن! تو باید زندگی کنی. زندگی سخت و بیرحم است. اما نباید  
مثل یک ترکه زود بشکنی. تاب داشته باش. »

« مرگ بهتر از این زندگی نیست؟ »

« نه، مرگ بهتر نیست. مرگ پایان کار است. تو هنوز در آغاز زندگی هستی. باید  
به ترس هایمان غلبه کنیم. باید زندگیمان را بهتر کنیم. برای آنهم راهی پیدا میکنیم.  
می تونی حرکت کنی؟ بلند شو کمکت کنم سوار اسب بشی، بریم خانه. »

\*\*

دو هفته و سه روز بعد لاجین به همراه مردم در خیابان بود .  
میگفت:

«عروس مردم جان میدهد!»

او میدید از آدا کوچیده اند.

اما عشق کهر و آدا از قلب و رویاهای لاجین نکوچیده بود.

کهر را لاله سوار می شد. و از صندوقهای سیاهی که همواره روی آب سرگردان بودند، حرف میزد!

□

سکوت دیوارها ، آوای پرندگان. دریا.  
غبار نمک ، روی چمنها، شبنمهای گوارا.

بمانند آواره ای پا به راه میگذاری و هیچ نمیدانی به کجا می بردت.  
راههای تازه ، سخنان جدید، زندگی نو؟  
اگر نیفتی، نشکنی. اگر توان دیدن داشته باشی. شاید.

درد و رنج کار ، در چشم.

نان سواره ، تو پیاده! خواه-ناخواه باید سوار را دنبال کنی.  
در بند.

قفل شده به خواب.

به رویاهای آشفته .

به علف و گیاه. به کوه و دره. به صحرا و حیوانات.

و برکرانه ی دریاچه ، چشم به راه خروش رودخانه ها.

شاید باد و توفان، راههای غریب نبرند ات؟

«خواب؟ خواب ژرف حسرت؟ خانه دوراست،

خوابها نزدیک .

لاچین دونیمه شده ای!؟

بیدار شو، دخترم! وقت کار است. بیدار شو فرزندم...!»

«پدر، خواستم گردن کهر را بغل کنم، او روی از من برگرداند!»

«خانه دوراست، خوابها نزدیک . لاجین دونیمه شده ای؟

دردور دستها، میان برکه ها ، زالو ها وول میخورند؛ دخترم!»

«روز، نان.

غروب آفتاب ، نمک.

ماه آخر بهار است. «

آفتاب تازه دمیده، بر بالای دریاچه، گسیوان زرین اش را از میان درختان و خانه ها گسترده بود. هنوز مه صبحگاهی از صحرا رخت برنسته بود.



میدان کارگران ساختمانی

حاجی حسین لوچ، معمار پیمانکار، برای حاجی زینال، در اورمو ساختمان میسازد. دو بنا، شش فعله کار میکنند. یک ماه و دو روز است. معمار قیمت تمام شده ی ساختمان را حساب-کتاب کرده، و پول اش را قسطی، ماه به ماه، از حاجی زینال میگیرد. او سعی میکند از خرج مصالح ساختمانی و مزد کارگران کم کرده که خود بیشتر سود ببرد.

معمار زیاد پیش فعله ها و انمی ایستد. بنا مراقب کار عمله ها ست. کار، صبح ساعت هفت شروع شده بود. لاجین بیل به دست، سرند را گذاشته بود. خاک برای ملاط آماده میکرد. با چارقد و مانتو. و شلوار آبی کار به تن. در نزدیکی او مردی، با کلنگ، یک دیوار قدیمی را میکند و بر میداشت. گرد و خاک هوا را انباشته بود. لاجین خیس عرق بود. عرق پیشانی، آلوده به غبار خاک، در چشمهایش فرو میریخت و میسوزاند. کرم با سطل به بنا ملاط میداد. و امید، جوانی که تازه از حبس آزاد شده بود، آجر میرساند. کمی دور تر از آنها بنا و عمله های دیگر مشغول بودند.

مردی با اسلحه ی کمری از آنجا می گذشت. لاجین را دید و ایستاد؛ و با صدای کلفتی گفت:

«خواهر حجاب تو درست کن!»

لاچین روسریش را که کمی پایین سریده بود، درست کرد.  
امید به محض اینکه صدای مرد را شنید گفت:  
«اگر راست میگی چارقدی به سر کن، بیا مشغول شو، ببینم چطور میتونی اونو رو  
سرت نگهداری. صدایت از جای گرمی بلند میشود.»  
«حرف زیادی نزن! با تو نبودم.» و رفت.  
بنا با تبسم به امید گفت:  
«خوب جواب پدر سگ رو دادی.»  
«نه، جواب خوبی بهش ندادم. برود دعا کند که زود گذاشت و رفت. میخواستم چیزی  
بگویم که همیشه بسوزد.»  
«یک چیز. تو که درس خواندی و دانشجو بودی و آدم فهمیده ای هستی، پس از کجا  
زبان این اوباشها را یاد گرفته ای؟ نکند آنرا هم تحصیل کرده ای؟»  
«آنرا هم تحصیل کرده ام. من هم دانشجو بودم و هم آب خنک خورده ام. زبان اینها  
را خوب بلدم.»  
«بدو یک بغل آجر بیار!»

لاچین اینجا و آنجا نظیر حرفهای رهگذر را خیلی شنیده بود. اما هیچ نمی دانست  
جوابشان را چه باید بدهد. تنها به خاطر میاورد که در آدا از این حرفها کمتر می  
شنید و در مزرعه و صحرا مثل پرندگان آزاد بود. کسی نبود که به او بگوید بالای  
چشم ابروست. احساس میکرد از هر طرف به چارمیخ کشیده شده است. از خود  
پرسید:  
«لاچین! برده بودی، یا اکنون برده شده ای؟»  
غرق فکر، بیل را پراز خاک کرد و بر سینه سرند ریخت. سنگ و شنهای بزرگ از  
خاک جدا شده، بر پای سرند ریختند. و زیر لب خواند:  
«...فلک بیا و ثابت کن  
که کدامین روزم به خوشی گذشت.»

کلاغی، سفید-سیاه رنگ، قار-قار کنان از آسمان میگذشت. لاچین در حالی که نفسی  
میگرفت خواست نگاهی به کلاغ بیاندازد. ناگهان دید، دیوار، که شش متر طول و  
سه متر بلندی داشت، به آرامی تکان میخورد. و همکارش آنرا از بیخ میکند.  
«عمو بدو! دیوار ریخت!»  
گفت و دوید به کنار. مرد هم گریخت. دیوار ریخت و ابر گرد و خاک به هوا  
برخاست. فریاد فعله بلند شد:  
«وای پاهایم!»  
همه برای کمک دویدند.



بنا در حالیکه می‌بود گفت:

« کمک اش نکنید! این پدر سگ حق اشه که بمیره. بهش میگم دیوار را از بیخ نمیکند، میگوید من قرار گذاشته ام کارم را زود تمام کنم بروم. بچه ام مریض است. حالا مرگ حق اته!»

تا مردم ببینند لاجین از بازوی او گرفت و کشید و پاهایش را از زیر خاک بیرون آورد. فریاد مرگ و وای اش قطع نمی شد. دست و پایش زخمی شده بود... آنها تا کسی صدا زدند و او را به بیمارستان فرستادند...

لاچین سرپا خشک شده بود! خود را فراموش کرده بود: کمر درد و خیس عرق و نگاههای غریب فعله ها؛ و کار نصفه مزد اش را. دلش مثل قلب پرنده ای که از خطر بگریزد می تپید. مرگ را در یک قدمی خود دیده بود. و یکی را نیز از دهان او قاپیده بود. به فکر زن و بچه ی مرد افتاد:

« اگر عمو می مرد چه کسی نان زن و بچه اش را میداد؟ اگر از کار باز بماند از کجا نان خواهند خورد؟»

با خود میگفت و می پرسید.

بنا با لحن دستوری گفت:

«لاچین! خوابت نبرد. خاک لازم داریم، عجله کن!» لاجین جواب داد:  
«چشم اوستا.»

و هیچ ندانست چرا چنین حرف شنو شده است.

شاید به این خاطر بود که زیاد شنیده بود " اگر میخواهی نان بخوری، هرچه بهت گفتند بگو چشم". برای سخن سنجی وقت نداشت. شب و روزاش به آمد و شد، و خسته و کوفته افتادن و خوابیدن خلاصه شده بود. " هر چی گفتند بگو چشم! لاجین! برده بودی یا اکنون برده شده ای" به عقلش نمی گنجید. حرف پدرش را به یاد آورد: "از ندگی سخت و بیرحم است. ولی نباید شکست. " و افزود: «خیلی هم ظالم است!» بیل را پر از خاک کرد و بر سینه سرند ریخت.

آن روز عصر معمار مزد فعله ای را که از زیر دیوار جان بدر برده بود به امید داد و گفت:

« نشانی عسگر را گفته ام. فردا، جمعه، کار تعطیل است. بهتره مزد را ببری درخانه اش، بدهی.»

امید گفت:

« میرسانم.»

لاچین بعد از صحبت با پدرش به امید گفت:

«برای احوال بررسی او، میشه منم پیام؟»  
«تو خودت را قاطی این کارها نکن! هنوز بچه ای!»  
«من بچه نیستم. 16 سالم است.»  
«برای همین است که بچه ای. هنوز 18 ساله نشده ای!»  
«بهبانه در نیار! یکبار بگو نه، تمام کن!»  
«نه!»

□

«پاهای بیشمار به راه  
هنگام خواب پرندگان.  
نان را دزدیده اند.

زیر سنگ است، نان .  
با شکم گرسنه، دست خالی  
باید به خانه برگشت.

لاچین فرزدم! بمان!  
در خوابهای ناز فرو شو!  
بگذار قلعه سربین رنج نان را من در نوردم.»

«آه پدر! پدر!  
از رنجت دورم نکن!  
توان حمل کابوسهای بیداریم را ندارم.  
مرا با خودت به میان رنجهای ببر!»

بامداد، پیش از آنکه کلاغان از خواب برخیزند، راه افتاده بودند. پیر، جوان، بچه با  
کیف و بدون کیف. بیل به دوش و بدون بیل. مثل نشستن پرندگان بر جایی، یک  
یک، دو به دو جمع می شدند. بیست، پنجاه، و شاید هم صد نفر.  
ساعت پنج صبح را نشان میداد. روز جمعه است. برای آنها جمعه با شنبه زیاد  
تفاوتی ندارد. در روز جمعه هم میدان مانند دیگر روزها پر میشود. کمتر کسی امروز  
در خانه مانده و استراحت میکند. ساعت شش، آنهایی که عمه لازم دارند کم  
پیدایشان میشود.

چاشتگاه. امید با پیراهن تابستانی، کفش ورزشی و شلوار جینز به تن، از میدان فعله ها میگذشت که چشمش به لاجین و پدرش افتاد. به طرف آنها رفت، دست داد و با لبخند گفت:

«سلام. دوستان، شما اینجا چکار میکنید؟»

کرم گفت:

«فکر کردیم بهتر است امروز درخانه نمایم و بدنبال کار باشیم. یک روز هم یک روز است. از خوک یک مو هم بکنی غنیمت است.»

«وضع کار چطور است؟»

«همانطور است که دیده ای. امروز از پنجاه نفر پنج نفر سر کار نرفتند. از بس که ایستاده ایم پایمان ورم کرده. کسی نیست پرسد خرتان بچند؟»

«آخه برای پدر و فرزند، مخصوصاً که فرزند هم دختر باشد، کجا کار پیدا میشود.»

«به لاجین گفتم: بمان خونه، بگذار من تنها بروم. گفت: نه، من هم میام. دست بردار نیست دیگر. حالا اینجا همه با چشمان برآمده مارا نگاه میکنند. پیش خود

میگویند این مرد دیوانه شده. ما ها کار پیدا نمی کنیم، این، هم برای خودش، و هم برای دخترش کار میخواد.»

«کار ساختمانی کار زن و بچه نیست. کار پیش حاجی هم یک تصادف خوب است.»

«لاچین پرسید:

«تو کجا میری؟»

«میرم پول آن ابله رو بدم. نکند تو هم میخواهی بیایی؟» لاجین با لبخند گفت: «آگه

ببری میام.»

«بابات راضی باشه میتونی بیایی.»

کرم گفت: «دخترم میخواهی برو. من هم میرم خونه. نان زیر سنگ است.»

«پدر نگرانم نباش. زود برمگردم.»

کمی دور از میدان، ماشین لندووری کنار خیابان توقف کرد. چهار مرد از ماشین

بیرون پریدند. و به طرف لاجین و امید هجوم بردند. آنها را از بازویشان گرفته،

جدا کرده، و هر کدام را به یکسو بردند.

گزمه ای از لاجین پرسید:

«با این پسر چه نسبتی داری؟ کجا میروید؟»

«همکار من است. می بریم مزد یک همکار دیگر را بدهیم و احوالش را بپرسیم. او

دیروز از زیر دیوار جان بدربرده و زخمی ست.»

«کارتان چیست؟»

«کار ساختمانی. برای حاجی آقای ساختمانی درست میکنیم.»

گزمه ها بعد از اینکه از امید هم پرس و جو کردند، یواشکی با یکدیگر حرف زده و گفتند:

«بروید دعا کنید که حرفتان خلاف همدیگر نبود. و گرنه کارتان زار بود. خوش آمدید.»

بعد از این مزاحمت، به محض اینکه آنها حالشان جا آمد، امید به لاجین گفت: «در این خراب شده، دختر و پسر باهم حرکت کنند هزار و یک درد سر دارند. اسم من هم تو دفتر سگ، معروف تر از همه است. آدم را میگیرند می برند باید خر بیاری و باقالی بار کنی.»

لاچین گفت:

«من از کجا بدانم اینها نفس کشیدن آدم را هم می پابند.»

«بله تو نمیدانی. دیروز از آدا آمدی فکر میکنی همه جا آداست. این و آن همسایه که سرشان درد کرد میتونی بروی احوالشان را بررسی. نه دوست من، اینجا چشم چپ، چشم راست را نمی شناسد. و برادر برادر را. اگر دهانت پر از خون باشد نباید تف کنی! همه بیگانه با یکدیگر اند. تا چشم کار میکند خبرچین و حيله گر و دو رویان اند که به صف شده اند. آنکه میگوید دوست دارم برای زدن خنجر نقرتش آمده است. و میخواهد سر به تنت نباشد. خوبی و عشق و محبت را کسی نمی شناسد. چون چنین چیزهایی را ندیده اند و هرگز در زندگیشان نبوده است. و یا هیچ وقت سرشان نشده. اگر به یکی محبت کنی احساس میکند یا چشم به مالش دوخته ای و یا به جانش. احساس دیگری ندارند؛ هر چی هم بوده مرده است. زنده کردن احساسهای با ارزش از دست خداهم ساخته نیست. برای چنین آدمهایی سوگواری ضروریست.»

«می فهمم.»

«بخاطر زندگی باید طعم تلخ خیلی چیزها را بچشیم.»

«امید برای چه تو زندان بودی؟»

«بخاطر زندگی راحت. برای همه. گفتند حرف، فقط حرف ماست. تو صدایت را درنیار، حرف

نزن، خفه خون بگیر! البته من تنها نبودم، برای خیلی ها گفتند ما را زندند و گرفتند و پراکندند. آنکه مرد، مرد؛ آنکه فرار کرد، رها شد؛ و آنرا که گرفتند به زندانش کردند.»

«گاهاً فکر میکنم چطور میشود که آدمها روی بیکاری و بیچیزی و بی درمانی و بیخانمانی نبینند؛ کسی همه چیز آنها را نیاید، خودشان انتخاب کنند چه دوست دارند یا ندارند، و کمی راحت زندگی کنند؟»

«من هم مثل تو همین سئوالات را داشتم. چون هر روز با آنها رو دررو بودم. از بچگی تا دانشگاه.»

یافتن جواب درست، کار ساده ای نیست. لازم است دیگران هم به جواب برسند، تا قدمی برداشته شود.

همیشه به دنبال جواب بودم. هنوز هم هستم. باید دید دیگران چه فکر میکنند، چه راه حلی دارند، حرفشان چیست. مجبوریم بعضی چیزها را هم در کتابها دنبال کنیم، با زندگی‌مان بسنجیم و خودمان راهی پیدا کنیم. سر فرصت چیزهایی پیدا میکنم که شاید کمکت کردند...»

لاچین و امید، در میان دود و سروصدای خیابان، و آمد و شد ماشینهای رنگارنگ، صحبت کنان به خانه ی عسگر رفتند. و بعد لاچین به خانه ی خودش برگشت.

کرم گفت:

«بیا دخترم، بیا، نهار آماده است. خوب، بگو ببینم از مرد بیچاره چه خبر؟»  
دختر در حالیکه بغض گلویش را میفشرد گفت:

«پدر، در خانه عمو عسگر سوگواری بود. وارد خانه نشدیم. پول را دم در دادیم و برگشتیم. او در بیمارستانه. اما بچه اش مرده است.»  
و اشک از چشمان لاچین سرازیر شد.





« لاجین! فرزندم!  
کسی ترا درک نمیکند.  
نان را معنی کن  
و آب را! »

« پدر! گندم ، در نمکزار!؟ »  
« نه گندم روید نه سخن!  
بار پرندگان،  
نمک! »

« دریاچه ی خشک! »

« گذشته تلخ!

آینده گمشده!  
باری بردوش.»

«زمان را حمل میکنم.  
در میانه است  
امواج توفانی.»

هوا تاریک شده است. لاجپن و کرم از کار برمیگردند. خیابان شلوغ است. همه با عجله میخواهند به خانه هایشان برسند.  
صدای بلند بلند حرف زدن مردم، وسایل نقلیه، گرد و خاک و غبار نمک هوا را پر کرده است.

کرم وسط راه ایستاد. کلاه تخم مرغی اش را بالا زد. دستی به بینی پهن و سبیل پرپشت و چهره ی سیاه سوخته اش کشید؛ و رو به لاجپن گفت:  
«درخانه چیزی برای خوردن نداریم. سر راه هم چیزی گیرمان نماید. تو خیلی خسته ای، جلوتر از پاهایت راه میری. برو خانه، من میروم کمی خرت و پرت بخرم بیایم. فوری برمیگردم.» لاجپن با لحنی که خستگی از آن پیدا بود جواب داد:  
«باشه پدر. زود بیا.»

او پای پیاده خیلی راه آمد تا به خانه رسید. در راه نتوانست افکار دور و درازش را دنبال کند. چشمهایش خود بخود بسته میشدند و ذهن از سخنش فرمان نمی برد.  
گویی از کار افتاده بود. از حیاط کوچک رد شد. وارد اتاق سه در چهاری گردید که بعد از کوچ اجاره کرده بودند.

آنها برای زندگی تنها همین اتاق را داشتند. که در یک گوشه ی آن لباس و لحاف و متکا و تشک ریخته بودند، و در گوشه ی دیگرش وسایل آشپزخانه. و دو گلدان گل سرخ جلو پنجره بود. کف اتاق را گلیم کهنه ای می پوشاند.  
گرسنگی و کم خوابی و خستگی، و دلهره و اضطراب، شدیداً به لاجپن فشار میآورد. پنجره را باز کرد. چارقد و مانتو و کیف اش را گوشه ی اتاق نهاد، و سفره را آورد و پهن کرد. بشقابها را چید.

سفره را که از نظر گذراند دید یک بشقاب کم است! رفت بشقاب دیگری آورد. و خواست آنرا روی سفره بگذارد، احساس کرد سفره خالی ست! به سوی پنجره نگاه کرد. مردی با لباس سفید، جلو پنجره ایستاده بود. و بشقابی را به او تعارف میکرد

که در آن لاشه اردک نمک گرفته ای قرار داشت. وحشت برش داشت. با صدای لرزانی گفت:

«کی هستید؟»

جوابی نشنید. لاجپن در جای خود میخکوب شده بود.

مرد، بی صدا، با حرکات سر و دست گفت:

«غذا خوش مزه است. بیا بگیر!»

چاقوی بزرگ و تیزش را نشان داد که گردن اردک را خودش زده و گوشتش حلال است.

لاچپن بی اختیار و آرام به سوی او راه افتاد. مثل خوابگردیهایش. چهره مرد پیدا نبود. مانند صورت آدمهایی که در خوابهایش دیده بود.

او با متانت چاقویش را به سوی گردن لاجپن برد و ناگهان با حرکتی سریع گلوی دختر را زد! که لاجپن مچ اش را در هوا گرفت. او تن چاق و بزرگش را روی دختر رها کرد.

لاچپن به پشت افتاد، و زیر دست و پای او مثل مرغ سرکنده بال و پرزد و فریاد کشید:

«پ...د...د...ر!»

کرم از در وارد شد. لاجپن روی گلیم افتاده و دست و پا میزد. او را بغل کرد:

«لاچپن! لاجپن! دخترم آدمم.»

لاچپن چشم در چشم پدر دوخت. و لحظاتی همانطور ماند. بعد با صدای لرزانی گفت:

«دیر آمدی! گلویم خونین شده؟»

«نه دخترم، تو سالمی. چیزیت نشده. نگران نباش!»

و او را محکم در آغوش فشرد.

«پدرتتو ننگار! تیغ بر گلویم میزنند. نان نه، لاشه ی پرندگان، تعارف ام میکنند.

پزشک گفته تنهاتم ننگار.»

«نه تنهاتم نمی گذارم. خیالت راحت باشد. دیگر اشتباه نمیکنیم. ولی بدان که همه

ی این چیزها میگذرند. کابوسهای تو هم پایانی دارند. بلند شو، غذا بخوریم، گرسنه ای.»

«کی تمام میشوند؟ من لانه ی ترس شده ام. وقتی تمام میشوند که دیگر نباشم. از وقتی

چشم باز کرده ام همه چیز را یک به یک از دست داده ام. خواهر، برادر، مادر،

دوست. تنها کسی که برایم مانده شما هستید. می ترسم شما را هم از دست بدهم. من

جایی را که به دنیا آمده و بزرگ شده بودم، نیز از دست دادم. جایی را که به تک

تک شما و علفهایش؛ به چشمه و امواج آبهایش، عطر و بویش عشق میورزیدم.



حتی کهر و لاله را هم از دستم گرفتند. پدر غیر از شما کی را دارم؟ با علاقه درس میخواندم آن را هم از دست دادم.

من هرچی داشتیم گم کرده ام و حالا همه جا به دنبال گمشده های خود میگردم. وحشت از دست دادن، من را دیوانه کرده است. اینجا مثل توله سگ افتاده ام دنبال شما که تنها تکیه گاهم را از دست ندهم. تنها نمانم. همیشه به خودم دلداری میدهم که بزرگ میشوم، کار درستی پیدا میکنم، خانواده تشکیل میدهم؛ از پدرم مواظبت میکنم. ولی هر روز که میگذرد نومیدتر میشوم؛ بیشتر در ترس و اندوه فرو میروم. همه ی چیزهای خوب برایم خواب و خیال جلوه میکنند. و بعکس همه چیزهای بد و درناک خود زندگیم را تشکیل میدهند. نمیدانم، از آخر و عاقبت خودمان وحشت میکنم. هیچ امیددی به بهتر شدن زندگی ندارم. حتی یک کمی. نمیدانم چرا همه چیز چنین است یا چنین شده. شاید فلک ستمگر سرنوشت و قسمت ما را چنین نوشته است.»

«فرزندم، منم نمیدانم چرا همه چیز چنین است. اما این را میدانم که آدم نام چیزهایی را که نمیداند فلک میگذارد. وقتی آنها را بداند فلک نیز از کار میافتد. دخترم، تو همه چیز را از دست دادی، منم دادم. لازم نیست بخاطر آنچه که پیش آمده خودمان را از بین ببریم. گذشته را رها کن. نباید به آن فکر کنی. همیشه به آینده ، به جلو نگاه کن. گره گذشته در گذشته مانده است. باز شدنی نیست. باید به آینده فکر کنیم.»

«میدانید، دست خودم نیست. وقتی حمله ای میشود دیگر اراده ام از کار میافتد. هیچ نمی فهمم چطور غرق میشوم. دست بردار نیستند، دیگر.»

«حالا کار کوچکی پیدا کرده ایم، و بیکار نیستیم. پایمان که اینجا سفت شد میفرستم درس ات را دنبال کنی. از آدا هم به کلی دست نه شسته ایم اگر آنجا باز امکان زندگی پیدا کنیم میتوانیم برگردیم. خیالت راحت باشد. از طرف دیگر من و تو از این توفانها رد شده ایم، آهن بودیم پولاد شده ایم. نباید از چیزی ترسی داشته باشی. اگر ما را از اینور آسیاب مرده وارد آن کنند، از آنورش زنده بیرون میاییم. فکرهای منفی را کنار بگذار. کار مناسبی هم پیدا میکنیم. میری درس ات را میخوانی. صاحب زندگی میشوی. بیا سر سفره، گرسنه ایم. بعد از شام میخواهم از کور او غلو\* و اصلی کرم\* برایت بخوانم. یک مصرع تو میخوانی، یک مصرع من.»

همینکه لاجین نام داستانها را شنید شروع کرد:

-«آتش، کرم، دود، کرم. بسوز کرم! پدر بگو!»  
کرم مصرع دوم را خواند:  
-«جان کرم! اصلی قربانت کرم.»  
-«برده گویند، لاجرم گردن اش را خم میکنند.»  
-«من آن تیرم که پیشاپیش بردگان در حرکت است.»  
-«کرم سوخت، اصلی سوخت، من سوختم.»  
-«حالا، عشق آنها باورم شد.»\*\*



«پدر!  
قطره قطره خون  
دریا دریا رنج  
دانه دانه مروارید  
روی هم میچینیم.

لایه ای نو بنا میشود  
روی زمین  
با دستهای ما.»

«لاچین، فرزندان!  
این چه رازیست  
که چنان دستهایی  
این چنین خالی و  
عریانند؟»



لاچین در خیابان، سر به زیر و غرق در فکر، با لباس تازه و اتو شده، و کیفی  
آویخته بر شانه، با گامهای سریع از میان مردم میگذرد.  
هوا گرم است، و گزمه ها در جولان. و همه در میدان تاخت و تازشان. پیر و جوان  
و بچه و متأهل و غیر متأهل. حتی عوض کردن پمپرز بچه های شیرخواره در راه.

که جایشان را کثیف کرده و جیغ و داد راه انداخته اند .

«خانم! بچه را وسط خیابان لخت کردی که چی؟ نمی بینی مردم نگاه میکنند!؟»  
« برو آقا! برو! ریده به همه چیز! »  
چیزی از نگاه لاجین به دور نیست. اما فکرش بیشتر درجای دیگری ست.  
او به امید میاندیشد. فکر میکند همکارش شبیه گل سرخ است . از سخن اش هم احساس آرامش میکند و هم ناراحت میشود. با خود میگوید:  
« هر کس یکجور است. هیچکس عین دیگری نیست. هیچ دلی بی غم نیست، و هیچ گل سرخی بدون خار.»

در این اندیشه، انگشتش را روی زنگ در گذاشت و فشار داد. لحظاتی بعد امید از پنجره ی رو به خیابان، سرش را بیرون آورد و گفت:

«آمدم.»

و در را باز کرد.

«سلام . حالت چطور است؟ خوبی؟»

«خوبم.»

« بیا بالا!»

از در که وارد شدند لاجین به همه چیز اتاق دید زد. میز تحریر، قفسه های کتاب، وسایل خواب و آشپزی و موکت و دیگر خرت و پرتها را.

«امید فقط یک اتاق داری؟»

« پس چی؟ فکر کردی چند تا دارم؟ حالت خوش است .کرایه همین جا را هم به زحمت می پردازم. بفرما بنشین!»

لاچین نشست و پرسید:

«چرا عکسی چیزی به دیوار نزده ای؟»

«هنوز چیزی پیدا نکرده ام.»

«چیزی آورده ام. شاید خوشت آمد.»

«رستگار باشی. برای من بت درست نکن. از این چیزها خوشم نمیاید.»

«نه، بت نیست. یک شانه است.»

«شانه؟!»

«بله، شانه.»

«ببینم!»

لاچین شانه را از کیف اش بیرون آورد و به او داد.

«آها! شانه با خوشه های گندم تاردار. با دسته و ساقه های طلایی و آویزش.»

«حالا خوشت آمد یا بردارم ببرم؟»

« نه خیلی زیباست. دستت درد نکند.»

«خودت بافتی؟»

«آره کار خودم است. از آدا آورده ام. در بافتنی دستم باز است. همه چیز میبافم.»

«پس دوستم، بگو که هنرمندی.»

«تو چطور، چی بلدی؟»

«راستش هیچ. من دوتا چشم دارم و یک قلم. می بینم و می نویسم.»

«آنهم هنری ست.»

«نمیدانم. شاید.»

« از کی تنها زندگی میکنی، خانواده ات بهت سر میزنند؟»

امید که روی ضدلی ز هوار در رفته ی میز تحریرش نشسته بود گفت:

«خیلی وقت است. آره آنها سر میزند، پدر و مادر، خواهر و برادرم. ولی اغلب من

به آنها سر میزنم.»

«چرا تنها زندگی میکنی، مگر پیش پدر و مادرت جا نیست؟»

«چرا هست و لی من اَبم با هیچکس تو یک جو نمیره.»

«معلومه گناه خودته. همه را نیش میزنی. دور از تو، خدای نکرده، مریض بشی و

بیفتی، یا چیزیت بشود، چکار میکنی؟»

« بگو بیفتم بمیرم و اینجا بگندم. مردم که مردم، به درک! کم فکر دارم، باید به

آن هم فکر بکنم؟ دیگران برای خلاصی از بوی گندم مشکلشان را حل میکنند. بیا!

این بشقاب هم اینجا باشد، دوست داشتی میخوری. ببخش که غیر از سیب چیزی در

خانه ندارم. الان چایی هم درست میکنم.»

«مهم نیست.»

« به دنبال کار بودی چه شد؟»

« به کارخانه ی سبزه پاکنی سرزدم که کارش زنانه و مردانه است ولی خبری

نیست. به چند جای دیگر هم باید سر بزیم.»

« به کمپوت سازی هم برو. آنجا همه زنها کار میکنند.»

«حتماً.»

« خوب شد که خودت آمدی. کتابها را ببین، اگر چیزی به دردت خورد بر دار.

خوایم بیایی، خودت انتخاب کنی.»

هر دو به طرف قفسه ی کتابها رفتند. امید گفت:

« راجع به موضوعات گوناگون میتوانی چیزهایی پیدا کنی.» « لاچین کتابی برداشت

و عنوانش را خواند و گفت:

«نه فهمیدم.»

« این برای بچه ها نیست.»

« امید اذیتم نکن! مثل پیر مردها حرف میزنی. انگار خودت خیلی سن داری. تو تازه 21 سال ات شده.»

« اشتباه! 22 ساله ام.»

«خوب 22 ساله باش. که چی؟»

«لاچین بعضی ها در جوانی پیر میشوند.»

« و عقل بعضی ها هم در نوجوانی بالغ.»

«درسته.»

«پس بگو که منظور چیست؟ وگرنه از سر لج هم که شده این را می برم.»

«میتونی ببری، میل خودته. ولی از نظر من بهتر است بماند به بعد از 18 سالگی.»

«چه توش نوشته اند؟»

« انسان از کجا میاید و به کجا میرود؟ در این مورد بحث میکند.»

« پدرم میگوید انسان از زمین میاید و به زمین هم میرود. مثل گل به دنیا میاید و مثل خار از دنیا میرود. مانند علفی ست که روزی سبز میشود و دیگر روز پژمرده شده از بین میرود.»

«این هم نظری ست.»

«عاقلا نه نیست؟»

«درسته. اما ناقصه.»

«چرا؟»

«نمیگوید چطور می توان زندگی را زیبا کرد. زندگی چطور میتواند معنا داشته باشد.»

لاچین در وسط صحبت دفتر چه ای از میان کتابها بیرون کشید و پرسید:

«این هم کتاب است، با دست نوشته شده؟»

« آره، آنهم کتابی ست که رونویسی شده؟»

لاچین عنوان آنرا خواند، و در حالیکه چشم در چشمهای سبز امید دوخته بود پرسید:

«منظورش همین کار و مزد خودمان است؟»

«دقیقاً.»

«این را می برم.»

لاچین یک کتاب شعر و یک رمان نیز انتخاب کرد. بعد نشستند چایی و میوه خوردند، که امید به او گفت:

«لاچین یک چیز را باید به تو بگویم. ته دلم ترسی ریشه دوانده. نه بخاطر خودم، بلکه بخاطر تو. میترسم برای تلاشی که جهت درک مسایل زندگی میکنی توی مشکلات بیفتی. چون در این خراب شده کارگر حق ندارد از خیلی چیزها آگاه شده و صاحب علم و معلوماتی بشود. حق ندارد با دوستان کارگزش زیاد رفت و آمد داشته

باشد. چون از هم فکری و همبستگی آنها میترسند. گزرمه ها را می بینی که همه جا  
ول اند. آنها برای کنترل همه چیز گمارده شده اند.»

«غلط میکنند جلو یادگیری من را میگیرند. هم تحصیلم را ادامه میدهم و هم هرچی  
دوست داشتم میخوانم.»

«تحصیل مسئله ای نیست. آنرا میتوانی خودت بخوانی و بروی امتحان بدهی.

مشکلی هم داشته باشی کمکت میکنم. در زمستان هم که وقت کافی داریم.»

«باید با پدرم در این مورد صحبت کنم. ممنون از همدردیت.»

«در موردی که اشاره کردم باید حواست خیلی جمع باشد. نباید توی درد سر بیفتی.

چیزهایی که مطالعه میکنی نباید به دست کسی بیفتند، تأکید میکنم.»

«باشد. دقت میکنم.»

«پس میتوانم در این مورد به تو اعتماد کنم؟»

«البته که میتونی. خیالت راحت باشد.»

«امیدوارم اعتمادم را حفظ کنی.»

لاچین که نگاهش بر ابروان بهم پیوسته و سبیلهای کم پشت و چهره ی بیضوی و  
متفکر او دوخته شده بود گفت:

«مطمئن باش!»

«پس تا فردا- سر کار.»

«تا فردا.»

لاچین بیرون آمد و راهی خانه شد. ساعت چهار بعد از ظهر بود. در راه دو بچه

- دختر و پسر- ساز میزدند و از رهگذران پول جمع میکردند. او کمی کنار آنها

ایستاد و به نوای سازشان گوش داد. گزرمه ها برای پراکندن رهگذران که دور و بر

بچه ها جمع شده بودند پیدایشان شد. یکی از دور به سوی لاچین داد زد:

«خواهر و ایستا! روسریت...؟»

لاچین دیگر وانه ایستاد. و با گامهای بلند و تند دور شد. گزرمه ها دنبالش کردند. او

پا به فرار گذاشت. وارد کوچه و پس کوچه ها شد. دید لای دری باز است.

رفت داخل و آنرا بست. کمی بعد صدای گزرمه ها را از پشت در شنید که میگفتند:

«اینجا نیست.»

صاحب خانه پیر زنی بود. آمد و گفت:

«دخترم چه شده؟ پیشرفها دنبالت کرده اند؟»

«بله.»

«از چارقدتت معلومه. افتاده روی گردنت.»

لاچین رو سری خود را درست کرد. پیر زن گفت:

«آبی چیزی نمی خواهی بخوری؟»

«نه، ممنون. دیگر زحمت نمیدهم.»  
«پس بیا از در عقبی خانه برو! از این در بروی باز ممکن است گیر بیفتی.»

او از پیر زن خداحافظی کرد و به سوی خانه رفت .  
در راه زیر لب با خود گفت:  
« لاجین! میتوانم به تو اعتماد کنم؟ »

□

« پدر!  
آواره ام در خواب گردی هایم  
کجا زنده به گور کرده اند  
روزهایم را؟  
کجاست آن بالهای پروازم  
که کودکان و جوانانش  
چنین بردار و  
سرب شب  
خفته اند؟»

«دخترم !  
همه ی بردگان آواره اند.  
همه ی بردگان زخمی و گرسنه و  
به زنجیراند.  
اینجا همه گلها بر دار و  
سرب شب  
خفته اند...»

«قایم، اسبم  
کوههای سبز و مه آلودم  
آبهای خروشان و پرامواج آبیم  
مهتاب نقره ایم، باران و برفم  
کجاست آن بالهای پروازم؟  
که کودکان و جوانانش  
چنین بردار و

سرب شب  
خفته اند؟

همیشه چشم براه و  
گوش به زنگم  
قایقی که  
باتمام وجودم ساخته ام  
روان شود  
بر امواج آبی  
چو ماهیها.

غربت بی دریاست  
و آبهایش کم عمق؛  
ماهیان زیبایی میمیرند  
در آبهای کثیف اش.

کجاست آن بالهای پروازم؟  
که کودکان و جوانانش  
چنین بردار و  
سرب شب  
خفته اند؟»

\*\*

شب زیر تابش ماه سایه گسترده بود. باد تندی گرد و غبار خاک و نمک را درهم پیچده و بر سر و روی لاجین می پاشید. او سرو پابرهنه با پیرهن نازک و بلند و آستین کوتاه که تا زانویش میرسد، درخیابان خلوتی که اینجا و آنجا دود از خانه های نیمه سوخته اش بلند میشد، سرگردان و دیوانه وار راه می سپرد. سکوت سنگینی بر همه جا حاکم بود. در یکسوی خیابان روی ردیف تیرک ها آدمها به دار بودند و در نوسان. در سوی دیگر، کسانی نشسته به دیده میامدند. با لباسهای ژنده و چرکین، و دست و پای بسته. و همه ساکت. تنها شعاع نگاهها رد و بدل میشد.

پرتو نگاهی از دریچه ای که میله های کلفتی جلویش بود به سوی او آمد:  
«دختر، تو اینجا چکار میکنی؟»  
« به دنبال امید و کهر میگردم.»



«امید آن دور - دور هاست.»  
«کهر چی؟ پس کهر کجاست؟»  
«کهر را نمیدانم.» خواست بپرسد:  
«تو کی هستی؟»  
اما دیگر کسی در پنجره نبود. از دور صدای گز مه ها میامد:  
«دیوانه را ببین! دیوانه را!»

سروصدایی از سوی میدان به گوشش میرسید:  
«...بچه برو کنار! شگون دارد. دیوانه میشی! نزدیک اش نشو! پاهایش را محکم ببندید...»  
لاچین به سوی میدان رفت. مردم گرد هم آمده بودند. در میان جماعت قصاب چاقوی بزرگش را نشان میداد:  
«خیلی تیزاست. درد نخواهد کشید. با یک چشم به هم زدن، سر از تن اش جدا میکنم. فواره ی خون کمی طول خواهد کشید!...»  
لاچین به تجمع مردم رسید. کهر را با دست و پای بسته بر زمین خوابانده بودند. او با مشاهده ی اسب فریاد زد:  
«ک...ه...ر...!»  
صدا در آسمان پیچید. نگاهها به سوی او برگشت.  
و نگاه معصوم کهر - بعد از آن همه دوری و جدایی. لاچین سر و صورت و چشمان کهر را بوسید و رو به قصاب گفت:  
«آزادش کن!»  
«دختر کرم! تا پولش را ندهی آزادش نمیکنم. اسب مال منه. خریده ام. میخوام نان شبم را در بیاورم. برای پوستش کلی پول داده ام.»  
«آزادش کن، بیا خانه، پول ات را بگیر!»  
«خوب. این شد یک حرف.»  
لاچین چاقو را از دست قصاب گرفت و اسب را آزاد کرد. و سوار بر آن برای یافتن امید از خیابان دور شد.  
باران میامد و اینجا و آنجا جویبارهای نازک خون جاری بود!...

□

لاچین رو به کرم گفت:  
پدر! اینجا از آسمان خون میبارد. کسی با کسی همراز نیست. همه به فکر شکم و زیر شکمشان هستند. همه چیز با من بیگانه است. همیشه غریبه ام. احساس زندگی

برایم دست نمی دهد. نمی توانم آدا را فراموش کنم. توی خودم احساس خلاء میکنم. که مثل چاهی مرا به درون خود میکشد.»  
«دخترم! هر جا راحتی میریم آنجا. ولی فرار از درد چیزی را حل نمیکند. باید ایستاد و مقاومت کرد. اگر از درد فرار کنی دنبالت میکند. و هر جا بروی یقه ات را میگیرد.»  
«آه پدر! پدر، کجاست آن بالهای پروازم؟!...»

□

امید برای شام پیش آنها بود. سر سفره لاجین از او پرسید :  
«نمی خواهی با ما سری به آدا بزنی؟»

کرم اضافه کرد:

«خیلی خوشحال میشویم. بیا بریم آنجا را ببین.»  
امید گفت:

«من هم خوشحال میشوم. اما حالا نمی توانم بیایم. بماند برای بعد.»  
لاچین:

«چرا بعد؟»

«اینجا، برای دوستان زمختم آرزو هایی دارم؛ تلاش میکنم. شاید به بخشی از آنها رسیدم. من باید یاد بگیرم و یاد بدهم.»  
لاچین:

«همیشه تنها؟»

«آدمی تنها به دنیا میاید، تنها زندگی میکند و تنها هم میمیرد. بهتر است خود را با بعضی چیزها فریب ندهد.» لاجین :  
«شاید حق با توست. شراره تنها یک لحظه میدرخشد و بعد برای همیشه خاموش میشود.»

«برای همین است که نمی خواهم آنرا از دست بدهم.»

موقع رفتن لاجین امید را تا دم در حیاط بدرقه کرد و هنگام خداحافظی او را در آغوش گرفت. و تند بازگشت...

□

در زیر زمین اداره، لاجین را روی تخت کهنه ای، لخت و دمر خوابانده اند. او با بدنی زخمی و خونین بیهوش افتاده و دست و پایش را به تخت بسته اند. در کنار ضدنالیهای چوبی دو گز مه ایستاده و با هم صحبت میکنند :  
«حرف زد؟»

« نه! چیزی نگفته. »  
 « اسم اش چیست؟ از کجا میاد، چه کاره است؟ »  
 « نگفته. تلفن زده بودند رفتیم او را آوردیم. در کارخانه به کارگران گفته آنها باید  
 سندیکا داشته باشند.  
 وگرنه کسی کاری برایشان نخواهد کرد. »  
 « پدرسگ ، سندیکالیست است. جوجه، مرغ نشده میخواد رژیم عوض کند. باید  
 حرف بزند. لت و پارش کردید. باید زنده بماند. نتوانستید معجزه کنید. »  
 « سعی کردیم بیدارش کنیم- نشد. »  
 « وضع اش خرابه. بردارید ببرید بیمارستان. اگر عجله نکنیم این را هم از دست  
 میدهیم. بدون اینکه بدانیم کیست و چه کاره است. باید حرف بزنه. »  
 او را توی ماشین گذاشتند و با سه مأمور به بیمارستان بردند...  
 □

صبح وقتی کرم از خواب بیدار شد لاجپین در رختخوابش نبود. با عجله به حیاط رفت  
 . دید او آنجا ، مثل مرده روی زمین افتاده است.  
 وقتی لاجپین چشم باز کرد کرم را در بالای سرش دید:  
 « پدر من کجا هستم؟ »  
 « تو در خانه هستی دخترم. »  
 « امید کجاست؟ »  
 « امید در دل توست. »  
 « کهر ، پس کهر کجاست؟ »  
 « کهر هم در خانه است. نگران نباش. »

\*\*

« در خانه کسی هست؟ »  
 از در کوچه صدایی به گوش رسید.  
 لاجپین بلند شد و گفت:  
 « بروم ببینم دم در کیست. »  
 او بیرون آمد:  
 « بفرمایید. »  
 جوانی گفت:  
 « بیخشید. ما کوهنوردیم. یکی از دوستان ما زخمی شده، میخواهیم او را به جاده و  
 ماشین برسانیم. میتوانید کمک کنید؟ »  
 « اسب داریم. الان آماده میکنم. »  
 لاجپین برگشت. پدرش را در جریان گذاشت و کهر را بیرون آورد.

آنها زخمی را به جاده رسانده و به شهر فرستادند. در ماشین برای جوان جا نبود. ماند که با ماشین دیگری حرکت کند. اما چیزی گیرش نیامد. لاجین گفت: « بیا برویم مهمان ما باش. حالا دیگر ماشین گیر نمیاید. فردا حرکت میکنی. » جوان گفت: « خیلی ممنون. نمیخواهم مزاحم شما باشم. همین طرفها جایی پیدا میکنم و میخوابم و فردا صبح حرکت میکنم. »

لاچین:  
« این چه حرفی ست؟ میخواهید تو صحرا بخوابید؛ شما مهمان ما هستید. بیا برویم. »

آنها با هم به طرف ده برگشتند. در راه لاجین رو به جوان گفت:  
« آشنا به نظر میرسید. مثل اینکه شما را قبلاً در جایی دیده ام. »  
« شاید. ما اغلب برای کوهنوردی به این طرفها میاییم. ممکن است دیده باشی. »  
« اسم شما امید است؟ »

« امید؟ بله، میشود اینطور هم صدا زد. » او با تعجب گفت.  
« شما دانشجوی زندانی بودید که حالا عملگی میکنید؟ »  
« بله. ولی شما اینها را از کجا می دانید؟ »

« من چیزی نمیدانم. من فقط کابوسهای خود را می شناسم. »  
« کابوسهایتان را؟! »

« بله. کابوسهایم را. میل داری آنها را لمس کنی؟ »  
« با علاقه. »

« ببینید:  
لاچین با اسب می تاخت. ناگهان کهر ایستاد..... »



لاچین وقتی سرگذشت اش را گفت و تمام کرد، امید پرسید:  
«چند سال درس خواندی؟»

«نه سال. برادرم مرا به درس و مشق تشویق کرد. در کنار درس کتابهای غیر درسی نیز مطالعه کردم. روزی او را گرفتند و بردند و دیگر هیچ خبری از اش نشد. نمیدانم چه بلایی به سرش آوردند. گاهاً او را در خواب می ببینم. یکبار که به خوابم آمده بود صورتم را توی دستانش گذاشته و گریستم. گفت: "گریه نکن! بکوش جایم را پرکنی". اما من در این خراب آباد، چطور میتوانم جای او را پرکنم؟! نمیدانم... او را گرفتند و بردند و دیگر هیچ خبری از اش نشد. دنبال کارش را همه جا گرفتیم ولی جوابی گیرمان نیامد. رفت که رفت. انگار اصلاً وجود نداشت. سال سوم دانشگاه بود. آنها او را بردند و من و پدرم را هم دیوانه کردند...»

این هم محیط زندگی ماست که می بینی. همه چیز دارد به سنگ نمک تبدیل میشود.  
این هم آخر و عاقبت ماست...»  
امید گفت:  
« آدم وامانده که چه بگوید. شاید زندگی خودش راهش را بیابد...»



هوا تاریک شده بود. کرم دلواپس برکناره ی دریاچه دیده به راه بود. از صدای غمناک پرندگان و امواج در حال مرگ، بوی نمکزار، احساس اندوه مینمود. سیاهی هایی از دور سالانه -سالانه بسوی او میامدند.  
وقتی آنها را شناخت خیالش راحت شد و به طرف شان رفت .  
لاچین سلام داد و گفت:

« پدر ببخشید که دیر کردم. مهمان داریم.»  
کرم در تاریکی نگاهی به مهمان انداخت و گفت:  
« سلام امید، فرزندم، تو کجا و اینجا کجا؟ »  
او را در آغوش گرفت. ورویش را بوسید. امید گفت:  
« عمو کرم، کوه به کوه نمیرسد، اما آدم به آدم میرسد. خوشحالم که می بینمت.»  
« خوش آمدی. قدمت روی چشم. وقتی دم در صدایت را شنیدم احساس کردم آشنایی.  
ولی نتوانستم بشناسمت.»

«دخترتان من را شناخت. بدون اینکه دیده باشد. خیلی تعجب کردم.»  
«لاچین اینجوری ست. آنقدر از تو تعریف کرده ام که خاطراتمان جزء زندگی ما شده است. احساس میکنیم همیشه پیش ما هستی. و بوی مراد را از تو میگیریم.»  
«لطف دارید. بزرگیتان را میرساند.»

«چه خبر؟ چه عجب این طرفها؟»  
«سلامتی. سرگرم کار و زندگی هستیم. مثل سابق. تعریف کنید. احساس میکنم زندگیتان خیلی تغییر کرده است.»  
«آره، زندگی ما خیلی عوض شده. مادر و خواهر لاچین فوت کردند. و از پسر مراد خیلی وقته که خبری نشده است.»

«آره، لاچین گفت. درد جانگدازی ست. شرایط سختی ست؛ خیلی ها این وضعیت را دارند و درد میکشند. دیگه دارد میجوشد. توی این خراب شده. روزی هم سر میرود ، و سنگ روی سنگ نمی ماند. اما بعد چه میشود، کسی نمیداند. آیا باز گیر یک جلاد دیگر میافتیم یا لیاقت از خود نشان داده صاحب زندگی بهتری میشویم، کسی نمیداند .

کرم : «نه آرامشی هست و نه زندگی. نه در خواب و نه در بیداری .»  
لاچین گفت:

« همه اش کابوسه.»

مهی از غبار نمک به آرامی همه جا را در بر میگرفت. کهر گوشه‌هایش را تیز کرده بود ...

□

ماشین ون جلو دم در خانه ی کرم توقف کرد. یک روستایی بهمراه سه مرد از ماشین پیاده شدند. او در حالیکه با دستش کرم را نشان میداد گفت:

« اونه ها ، اونجاست. دارد میاید. با خودش حرف میزنه، همیشه از بچه هاش صحبت میکنه. امروز بعد از ظهر که از مزرعه برگشته ، همه اش سر و دست تکان داده و حرف زده .»

آنها بطرف کرم رفته و گفتند:

« عمو بفرما بریم پیش بچه هات. » و سریع به دستهای او دست بند زدند.

کرم آنها را کنار زد و گفت:

« ولم کنید! ولم کنید! من مهمان دارم. دخترم اینجاس. پیش خودمه!»

« ترا می بریم پیش پسرت. بیا!»

آنها بازوی کرم را گرفتند و کشان کشان او را به داخل ماشین انداخته و حرکت کردند...

□

لاله به کهر آب میداد و زیر لب میخواند:

« این جزیره ی نامدار

نسل انسانهایش تمامی ندارد

جزیره ای که گل‌هایش را چیدند

و چمن اش سوگوار ماند.»

صدای پرندگان دریایی در هوا پیچیده بود.

□

آخرین بار که لاچین را دیدم زیر درخت توت بود. در توتستان. میز و نیمکتی بود و ما روبروی هم ، نگاه درنگاه نشسته بودیم و حرف میزدیم .

او می خندید و نسیم آرامی با گیسوانش بازی میکرد. یکهو به کناری نگاه کرد و گفت:

«دو گزمه ما را می پایند. اینجا نمی توانم حرف بزدم. برویم...»  
لحظه ای که هرگز مرا رها نمی کند.



« نیایی از دستم خلاصی نداری! »  
لاچین پیغام فرستاده، به آدا میروم. مراد برگشته، عمو کرم سلامتی اش را باز یافته،  
و  
کهر چاق شده است. لاچین از خوشحالی در پست خود نمی گنجد...  
میخواهم دوستانم را ببینم.

-----

- تصویر نخستین: جزیره شاهی در دریاچه اورمیه  
\*کور اوغلو: قهرمان فولکلوریک آذربایجانی، در داستان حماسی کور اوغلو ست  
. که علیه ستم خانها و فنودالها مبارزه میکند.  
او کوه «چملی بل-çəmli bel» گمره ی مه آلود- را مرکز مبارزه خود قرار میدهد،  
و پسران و دختران  
مبارز از سراسر منطقه به او می پیوندند. همه در چنلی بل از حقوق مساوی  
برخوردارند. کور اوغلو و پارش «نگار» که در غیاب او مبارزه را رهبری  
میکند، هیچ برتری به دیگران ندارند. تصمیم ها جمعی گرفته میشود و زنان از  
مردان در مبارزه پیشگام تراند. مبارزه ی آنها برای یک زندگی آزاد و راحت و  
سرشار از عشق و دوستی ست.

\*کرم، قهرمان داستان فولکلوریک آذربایجانی " اصلی و کرم" است. قصه ی  
دلباختگی اصلی-دختر ارمنی- و کرم-پسر آذربایجانی-ست. که در پایان داستان  
هر دو -یکی پس از دیگری- فروزان شده و به خاکستر تبدیل میشوند. عشق .  
اصلی چهل روز خاکستر کرم را به دوش خود حمل میکند با این امید که او از  
خاکستر خود برخیزد. روز سی و نهم فریب سخن پیرزنی را میخورد و خاکستر  
را که در حال جان گرفتن بود بر زمین میگذارد .

وقتی امیدش را از دست میدهد خود نیز شعله ور میشود. امید به عشق را.

\*\* مصرع های پراکنده، از- کور او غلو و اصلی کرم - که اصل آنها در متن آذربایجانی داستان آمده است .